

گفته پاک دینی که سی سال عمر بی خود می گذارد

پاک دینی گفت سی سال تمام
عمر بی خود می گذارم بر دوام
همچو اسمعیل در خود ناپدید
آن زمان کو را پدر سر می برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت
همچو آن یک دم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب
عمر خود چون می گذارم روز و شب
گاه می سوزم چو شمع از انتظار
گاه می گریم چر ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی
می بینی در سر او آتشی
آنک از بیرون کند در تن نگاه
کی بود هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چه گویی، هیچ جای
می ندانم پای از سر، سر ز پای
از وجودم خود نگردم هیچ سود
کانچ کردم وانچ گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کسی یاریم
عمر ضایع گشت در بی کاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود
چون بدانستم، توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی
می ندارم چاره یک بارگی